

## بخشی از رمان باب الشمس الیاس خوری. ترجمه نوشین صاحب

۱۳۱ یادداشت مترجم: الیاس خوری در پی نوشت کوتاهی در انتهای کتاب باب الشمس می نویسد: اگر بیان خاطرات ده هازن و مرد در اردوگاههای برج البراجنه، شتیلا، مارالیاس و عین الحلوه نبود، امکان پیدایش چنین کتابی هم وجود نداشت.

خوری برای تکمیل و تقویت جوانب تاریخی داستان، به متونی از صلاح دباغ، انیس صایغ، نافذ النزال، امون کابلیوک و تعدادی دیگر از نویسندگان مراجعه کرده؛ همچنین ده ها مقاله و پژوهش در کتابخانه مؤسسه تحقیقات فلسطینی (موسسه الدراسات الفلسطینه) را از نظر گذرانده است.

شایان ذکر است که فیلمی بر اساس رمان باب الشمس به کارگردانی یسری نصرالله - کارگردان نام آور مصری - همراه با موسیقی مارسیل خلیفه - آهنگساز و خواننده بلند آوازه لبنانی - ساخته شده است و در سال ۲۰۰۴ در بخش خارج از مسابقه جشنواره فیلم کن به نمایش گذارده شد و مورد توجه تماشاگران و منتقدان عالم سینما قرار گرفت.

\* \* \*

تو،

چگونه برای تو، همراه تو یا در باره تو حکایت کنم؟



الیاس خوری

۱۳۲

آیا حکایاتی را برایت بگویم که با آنها آشنایی، یا سکوت کنم و تو را رها کنم که به جایی که داری می روی، بروی؟ به تو نزدیک می شوم، روی نوک انگشتان راه می روم تا تو را بیدار نکنم، آنگاه به خودم می خندم، چون من از این دنیا چیزی جز بیداری تو نمی خواهم. چیزی مرا محتاج می کند، چیزی خدایا، اینکه این مردی که در چشمانش شناور است، چشمانش را باز کند و چیزی بگوید. اما دروغ می گویم.

می دانی که تو مرادروغگو قلمداد کردی؟

می گویم فقط یک چیز می خواهم حال آنکه هزاران چیز می خواهم. دروغ می گویم، شاید خداوند بر من، تو و

مادر بیچاره ات شفقت کند. درست است، مادرت را فراموش کردیم، همه چیز را برایم حکایت کردی اما از چگونگی مرگ مادرت نگفتی. از فوت پدر ناینایت و اینکه چگونه پنهانی به الجلیل رفتی و در مراسم سوگواری او شرکت کردی، برایم گفتی. روی تپه ای مشرف به روستای دیرالأسد ایستادی، می دیدی و تو رانمی دیدند، گریه می کردی اما بر تو نمی گریستند. آن روز تو را تصدیق کردم، تصدیق کردم که ساعاتی قبل از مرگ پدر، گمان تو، تو را به منزلتان در آنجا راه برد. اما الان، نه، تصدیق نمی کنم.

من در آن روز مسحور قصه تو بودم، هنوز هم آن سحر باقی است و من دیگر تصدیق نمی کنم. اما مادرت؟ چرا چیزی از مرگ او نمی گویی؟ آیا مادرت فوت کرد؟ آیا حکایت تمثال مریم عذراء را به یاد می آوری؟

هنگام جنگ داخلی لبنان در آنجا زندگی می کردیم و تو می گفتی که جنگ نباید اینگونه باشد، حتی پس از بازگشت از بکین، به دلیل عدم شرکت در جنگ به من توصیه کردی به پزشک مراجعه کنم و از من خواستی که همراه تو به فلسطین بیایم. اما برادر یونس! تو رفتی که مبارزه کنی، بلکه به خاطر همسرت رفتی.

در باره معنای جنگ صحبت مفصلی با من کردی، آنگاه در باره تمثال مریم عذراء که در منزلتان بود، گفتی. در آن روز از تو پرسیدم اگر مادر تو مسیحی بوده، چگونه شیخ روستای عین الزیتون با یک زن مسیحی ازدواج کرد؟ و تو توضیح دادی که او مسیحی نبوده، بلکه به عذراء علاقه داشته

و تصویر او را زیر بالشش نگاه می داشته است و او تو را واداشته که مریم را دوست بداری زیرا او سرور بانوان جهان است و تصویر زیبایی دارد. زنی سرش را بر روی پسرش که قنடاق شده خم کرده است.

از تو پرسیدم نظر شیخ چه بود؟ گفتی پدرت نابینا بود و هیچگاه آن تمثال را ندید.

چه وقت نهیله مرگ مادرت را خیر داد؟

چرا به من نگفتی؟ آیا بدان علت نبود که همسرت گفته بود آن زن وصیت کرده که آن تمثال در کنار او دفن شود و آن وصیت در روستا ایجاد مشکل کرده بود؟

۱۳۳

چرا اینطور می خوابی و پاسخ نمی دهی؟ مثل خواب می خوابی، در خواب می خوابی و غرق می شوی. پزشک گفت که تو دچار خون بستگی در مغز شدی و مُردی، مردن در بستر و هیچ امیدی هم نیست. به او گفتم که برود، گفتی نه.

تو را جلوریم می بینم و هیچ کاری نمی توانم انجام دهم. با تو صحبت می کنم و داستانشا برای تو می گویم. بزودی همه چیز را خواهم گفت. نظرت چیست؟ به بزودی جای را آماده می کنم، روی صندلیهای کوتاه جلوی خانه ات می نشینیم و تعریف می کنیم. تو به من می خندیدی زیرا من سیگار نمی کشیدم، سیگار را تا انتها می کشیدی، کنار آن را که میان دولت قرار داشت می جویدی و دودش را بیرون می دادی.

الان در افاقت رامی بندم و در کنارت می نشینم، سیگاری روشن می کنم، دودش را تاته فرو می برم، برایت تعریف می کنم و تو پاسخ نمی دهی.

چرا همراه من تعریف نمی کنی؟

جای سرد شد، من هم خسته شدم. در نفسهایت غرق می شوی و توجه نمی کنی. امیدوارم که آنها را تصدیق نکنی.

به یاد می آوری روزی غمگین نزد من آمدی و گفتی که مردم از تو خوششان نمی آید. من نمی توانستم اندوه را از چهره سفید و گرد تو بزدایم. چه می گفتم؟ آیا می گفتم که زمان تو فعلاً سپری شده یا هنوز نیامده است؟ تو بیشتر آزرده می شدی و من نمی توانستم به تو دروغ بگویم. من نیز غمگینم و اندوه چون سوراخی عمیق در روحم قرار گرفته و بستن آن ممکن نیست، اما به خدا قسم نمی خواهم که تو بمیری.

چرا به من دروغ گفتی؟

چرا بعد از آن که تسلیم دهندگان رفتند، گفتی که مرگ نهیله مهم نیست؟ زن هنگامی می میرد

که محبت همسرش از بین برود و نهیله نمرده چون تو او را دوست داری. گفتی: او اینجاست و به دو چشم باز خاکستری ات اشاره کردی. حتی یک بار هم نتوانستم رنگ چشمانت را مشخص کنم، وقتی از تو سؤال می کردم، می گفتی که نهیله هم رنگ آنها زانمی داند و او در باب الشمس در باره رنگ اشیاء از تو می پرسیده.

به من دروغ گفتی، تمام حقیقت را نگفتی. مراقانع کردی که نهیله نمرده و جمله ات را ناتمام گذاشتی. در آن روز تمامی آنچه را که گفتی درک نکردم، اعتقاد دارم چیزهایی که گفتی کلمات زیبایی هستند که هر عاشقی در ازای عشقش را با آنها درمان می کند. اما مرگ در نیمه جمله دوم بود. مرد هنگامی می میرد که عشق همسرش نسبت به او متوقف شود و تو می میری زیرا عشق نهیله نسبت به تو با مرگش متوقف شد.

تو در خوابی، ای خدا، این خواب چیست، چرا در کنار تو خواب یک قاتل را احساس می کنم؟ به صندلی تکیه می دهم و می خوابم، وقتی در نیمه شب بلند می شوم در هر طرف بدنم احساس دردی می کنم. به تو نزدیک می شوم و دایره های هوارا پیرامون تو می بینم و آن جایی را می بینم که تا حال ملاقات نکرده ام.

قرار گذاشته بودم که بروم، همه می روند، پس چرا من نمی روم؟ می روم تا گردش کنم، می روم و آن نشانه ها را در چشمانم قرار می دهم. به من می گفتی که تو جاهایی را می شناسی که در چشمانت حفر شده اند، مانند علامتی که از بین نمی رود. ای مرد آن نشانه ها کجایند؟ چگونه راه را بشناسم و کیست که مرا راهنمایی کند؟

در باره غارهایی در دل صخره ها به من گفتی. آیا درست است که در آنجا با او ملاقات کردی؟ یا به من دروغ گفتی؟ گفتی اسمش باب الشمس است، لبخند زدی و گفتی که منظور ت خورشیدی که من دوست داشتم نیست و نه آن قتلگاه و حشتناک در اردوگاه میه میه، هنگامی که شمس را کشتند.

به من گفتی که من شمس را دوست ندارم و می بایست آن را فراموش کنم. «اگر او را دوست می داشتی حتماً انتقام او را می گرفتی، پس فرزندم، عشق امکان ندارد، تو به زنی علاقه داری که به تو علاقه ای ندارد و این ممکن نیست».

تو نمی فهمی، چگونه انتقام زنی را بگیرم که به خاطر مرد دیگری کشته شد.

به من گفتی: یعنی تو را دوست نمی داشت.

پاسخ دادم: بله، اما به روش خودش.

«فرزندم، عشق هزار در دارد، اما عشق یک طرفه در ندارد، بلکه خیال و وهم است.»  
 آن روز به تو نگفتم که عشق تو به نهیله هم یک خیال است و تو او را فقط در سفرهایی که شبیه به رؤیا بود ملاقات می کردی.

به تو نزدیک می شوم تا بگویم که ماه در آسمان کامل شد. ما در غابسیه هستیم، ماه را دوست داریم و از آن می هراسیم و وقتی در آسمان کامل می شود نمی خوابیم. بلند شو و ماه را تماشا کن. از مادرت چیزی نگفتی، اما من از مادرم به تو می گویم. واقعیت این است که من از او چیز زیادی نمی دانم؛ پنهان شد، گفتند به عمان نزد خانواده اش رفت؛ هنگامی که در ۱۹۷۰ در اردن بودیم، خیلی دنبال او گشتم، اما آن حکایت دیگری است که بعداً برای تو خواهم گفت.

از مادرم گفتم و دوباره هم خواهم گفت. هنگام تعریف از باب الشمس، می گفتی که داستانها چون شراب، هنگامی که آنها را روایت می کنی، جامی افتند. آیا روایت کردن داستان سبب ناب شدن آن می شود؟ می خواهی حکایات نهیله را تکرار کنی و به دلیل اشتیاق تعریف آن، چشمان تو می درخشند.

می گویی: «آن زن مرا مسحور کرد» و من می دانم که تو ساحر هستی، چگونه نهیله را قانع کردی که با رایحه سفر از سوی تو راضی شود.

در شب اردوگاه مادرم مرا بیدار می کرد، در گوشم نجوا می کرد، بیدار می شدم و قرص کامل ماه را می دیدم و نمی خوابیدم.

زنی که از کویکات آمده بود، گفت که ما همه دیوانه هستیم، «اهالی غابسیه دیوانه هستند چون از ماه می ترسند». ما نمی ترسیدیم، بله، هر شب بیدار می شدیم. مادرم نمی گذاشت که بخوابم. سرش را با دستمال سیاه می بست و از من می خواست که ماه را نگاه کنم تا چهره پدر مرده ام را ببینم. از من می پرسید: «دیدی؟» می گفتم: دیدم، اما به خدا قسم ندیده بودم. اما الان، بعد از سالها و سالها وقتی به ماه می نگرم چهره آغشته به خون پدرم را می بینم، تصدیق می کنی؟ مادرم می گفت: آنها او را کشتند، به صورت مجاله شده ای جلوی در منزل انداخته اند و رفتند، می گفت: پدرم مانند یک کیسه جمع شده بود، وقتی به او نزدیک شد، او را ندید، برداشت و مخفیانه در مقبره شهدا به خاک سپرد. «به پدرت نگاه کن و هر چه می خواهی به او بگو». نگاه می کردم، نمی دیدم و نمی گفتم، الان می بینم، اما چه بگویم؟

ای مرد بلند شو و به ماه نگاه کن. آیا همسرت را می بینی؟ آیا پدرم را می بینی؟ حتماً مادرم را نمی بینی، اگر هم ببینی او را نمی شناسی. او را، صدایش و اشکهایش را فراموش کردم. چیزی از او به یاد

ندارم فقط طعم خمیری را که روی آتش جلوی در منزلمان می پخت به یاد دارم. فلفل قرمز، روغن زیتون، زیره و پیاز را روی تکه ای خمیر می گذاشت و آن را می پخت، آنگاه چای را آماده می کرد و با هم می خوردیم و به ماه نگاه می کردیم. هنوز آن طعم داغ در دهانم است و الان هنگامی که ماه را می بینم، آن طعم داغ زبان و چشمانم را پر می کند؛ چای می نوشم، به ماه نگاه می کنم و می بینم.

مادرم گفت که آنها در روستای پدرم نمی خوابیدند. هنگامی که قرص ماه کامل می شد و در صحن آسمان می نشست، همه اهالی روستا بیدار می شدند، آوازه خوان نابینا در میدان می نشست، و با کمانچه ای که یک سیم داشت، می نواخت و آواز می خواند، گویی می گریست. مادرم آن را حکایت می کرد و می گریست. من از خواب، طعم داغ و چیزهایی که شبیه رؤیا است می گریم.

ای مرد شناور، قرص کامل ماه در ملافه سفید است، بلند شو، نگاه کن و با من چای بنوش. شاید شما در عین الزیتون هنگام کامل شدن ماه بر نمی خیزید. اما تو اهل عین الزیتون نیستی. بله از عین الزیتون هستی و پدر نابینایت پس از کشتار ۱۹۴۸ به دیر الاسد مهاجرت کرد. در عین الزیتون متولد شدی و نامت یونس است، به من گفتی که پدر نابینایت تو را یونس نامیده، چون دیوار مرگ را شکستی.

در باره مادرت به من نگفتی؛ آمنه به من گفت. گفت که دختر عموی توست و می آید تا در مرتب کردن خانه به تو کمک کند، او زیبا بود، چرا آن روز از من ناراحت شدی؟ به خدا قسم منظوری نداشتم، لبخند زدم، آنگاه صورت تو در هم رفت، از خانه خارج شدی و مرا با او رها کردی. به خانه آمدی و دیدی که من با آمنه نشسته ام؛ او برای من صحبت می کرد. می گفت که همه چیز را در باره من می داند چون تو به او گفته بودی. از من خواست تا مراقب تو باشم، چون او نمی توانست دائماً از اردوگاه عین العلو به اردوگاه شتیلا بیاید. به تو لبخند و چشمک زدم، از آن روز آمنه را نزد تو ندیدم. به خدا قسم منظوری نداشتم، بله منظور داشتم، بالاخره تو انسانی، ناراحت نباش. انسان همینطور است از زمان آدم؛ انسان به کسانی که به آنها علاقه دارد خیانت می کند، خیانت می کند و پشیمان می شود، خیانت می کند زیرا آنها را دوست دارد، مشکل کجاست؟

به خدا قسم حرام است. چرا به آمنه گفتی که به ملاقات تو نیاید؟ آیا به این دلیل که او به تو علاقه دارد؟ من می دانم، وقتی زنی عاشق را می بینم، می فهمم؛ عشق از او سرازیر و او ملایم می شود.

اما مرد اینطور نیست. مرد بیچاره است، زیرا تر می و ملایمت رانمی شناسد و آن را پنهان می دارد. آمنه تو را دوست داشت اما تو از دواج با او راز کردی. او به من گفت، همانطور که دیگر چیزها

را گفت و مرا قسم داد تا آنها را در حضور تو نگویم. من الان از قید آن قسم رها هستم زیرا تو نمی شنوی، اگر هم می شنیدی، نمی توانستی کاری انجام دهی، تمام چیزی که تو می گویی این است که آمنه دروغ می گوید و موضوع را می بندی. آمنه تمام قصه تو را به من گفت، از پدرت گفت. گفت که شیخ ابراهیم بن سالم بن سلیمان اسدی در چهل سالگی ازدواج کرد و همسرش بیست سال با او بود و فرزندان که به دنیا می آورد مدت کمی پس از ولادت می مردند، همسرش به مرضی مبتلا می شد که نامی نداشت، هنگامی که طفل می خواست شیر بخورد، نوک سینه های او ملتهب می شدند و کودک از گرسنگی می مرد. آنگاه تو به دنیا آمدی؛ آمنه گفت تنها تو موفق شدی که سینه مادر را بگیری. تو سینه را می مکیدی و مادر از درد فریاد می کشید، بنابراین تو از مرگ نجات یافتی و زندگی کردی.

من حرفهای آمنه را تصدیق نمی کنم، این حکایت به نظر غیر ممکن است. چرا مادرت سینه هایش را درمان نمی کرد؟ چرا کودکان بمیرند؟ چرا پدرت کودکانش را به زنان روستا نمی داد تا از آنان شیر بخورند؟

من حرفهای آمنه را تصدیق نمی کنم، اما تو آن حرفها را تأیید کردی و بر شک من افزوده شد. گفتم آنچه آمنه حکایت کرده صحیح است؛

گفتمی که از مرگ نمی ترسی و یک مرتبه بیشتر نترسیدی؛ وقتی با مردگان در جنگل زیتون زندگی کردی و گفتمی انسان می میرد، چون می ترسد و ترس فرومایگی است. فلسطین موضوعی نیست، زمین تغییر مکان نمی دهد. این زمین باقی می ماند، مسأله این نیست که سیطره از آن کیست، سیطره روی زمین خیال است. تا زمانی که نهایتاً انسان در زمین مدفون می شود، هیچکس روی زمین سیطره پیدا نمی کند. زمین بر همگان مسلط است و آنها را می گیرد. دوست من، من به خاطر تاریخ نمی جنگم، به خاطر زنی که دوستش داشتم جنگیدم.

الیاس خوری



تو تنها طفلی بودی که نجات یافتی زیرا توانستی از سینه مادر شیر بخوری، مادرت نیز در تمام طول زندگیش دردهایی را که هنگام شیر دادن به تو کشیده بود، برایت تعریف می کرد. هنگامی که از تو پرسیدم چرا پدرت با زن دیگری ازدواج نکرد، دستهایت را بلند کردی، گویی طرح این سؤال را خوش نداشتی؛ گفתי که مافقط با یک زن و یک مرتبه ازدواج می کنیم و این از ابتدا، عهد ما بوده است.

طفل متوحشی را تصور کردم، سر بزرگ و لبهایی را که سینه مادر را با حرص می بلعید، دیدم؛ آن زن می گریست.

آنگاه گفתי: مسأله این بود که برادران و خواهران به علت مرضی مبهم که از سینه ملتهب مادربه آنها منتقل می شد، می مردند.

الان تو را می بینم، آن طفل، سر بزرگ و صورتش را میان نور زیادی که روی لبهایش پخش شده، می بینم. مادرت را که از درد و لذت به هم می پیچد و احساس می کند که لبهای تو شیرش را می مکند، می بینم. تقریباً به ناله های او گوش می کنم و آن لذتی را که در چشمان سنگین و خواب آلودش پنهان می کند، می بینم. تو، مرگ تو و پایان را می بینم.

نگو که به زودی می میری، امیدوارم که اینطور نباشد؛ مرگ، نه. ام حسن به من گفت که من نمی ترسم و هراسان نیستم. از من خواست در کنار تو بمانم، کسی جرأت ندارد با شتاب نزد من به بیمارستان بیاید. حتی ام حسن اعتقاد دارد که من مرگ تو را مخفیگاه خود کرده ام، او نمی داند که من در به تعویق انداختن مرگ تو تلاش می کنم، نه مرگ خودم. من از آنان نمی ترسم، ارتباطی میان من و مرگ شمس نیست، سزاوار نیست این داستان با داستان تو که به اساطیر شبیه است، تداخل یابد.

می دانم که تو می گویی اساطیر هیچ نیستند، موافقم؛ امیدوارم که نمیری. به خاطر من، به خاطر خودت و به خاطر اینکه درباره من اطلاعی پیدا نکنند.

به خدا سوگند، از این رفتن، ترسیدم، نا امید شدم، تردید کردم، به خود پیچیدم، به یاد آوردم و فراموش کردم. بیشتر اوقاتم را در اتاق تو سپری می کنم. کارهایم را در بیمارستان تمام می کنم و پیش تو باز می گردم. در کنار تو می نشینم، تو را حمام می کنم، ماساژ می دهم و معطر می کنم، به بدنت پودر می پاشم و روغن می زنم. تو را می پوشانم و وقتی از خواب رفتن تو مطمئن می شوم، برایت سخن می گویم. مردم اعتقاد دارند که من مانند دیوانگان با خودم حرف می زنم. با وجود تو، نفوس بسیاری را در خودم کشف کردم، می توانم با آنها گفتگوی همیشگی داشته باشم.



حقیقت این است که من در کتابی که نامش را به یاد نمی آورم، خواندم که ممکن است با صحبت کردن، هشیاری و خودآگاهی شخصی که بیهوش شده به او باز گردد. دکتر امجد گفت که غیر ممکن است. می دانم چیزی که من خواندم علمی نیست اما تلاش می کنم که تو را با کلام و صحبت بیدار کنم، چرا پاسخم را نمی دهی؟ یک کلمه بگویی خلاص می شوم.

نمی توانی تعریف کنی، نمی خواهی، یا نمی فهمی؟

پس باید بشنوی. می دانم که از داستانهای من به تنگ آمدی، داستانهای تو را می گویم، آنچه از تو گرفتم به خودت برمی گردانم. تعریف می کنم و سایه تبسم را روی لبانت می بینم.

صدای مرا می شنوی؟ آیا کلمات مرا که سایه سیاهی هستند می بینی؟

من هم از صحبت خسته شدم. سکوت می کنم تا کلمات خود بیایند. بیایند همچون عرق که از سوراخهای ریز بدن خارج می شوند، بجای اینکه صدای خودم را بشنوم، صدای تو را که از حنجره ات خارج می شود، بشنوم. تو را و می دارم که تعریف کنی و به جای اینکه بیدار شوی در خواب غرق شوی. ساکت در کنار تو می نشینم، به خرخر نفسهای تو گوش می دهم و رعشه گریه را احساس می کنم اما نمی گیرم. می گویم: تمام شد، بعد از این دیگر به اتاقت نخواهم آمد. اینجا چه می کنم؟ هیچ.

با مرگ می مانم و زندگی می کنم. پدر، زندگی با مرگ سخت است. در باره سه جسد در غایب الزیتون به من گفتی. امیدوارم فراموش نکرده باشی، تو فراری بودی و فراری فراموش نمی کند. آیا به یاد داری هنگامی که بعد از خروج تو از زندان به عین الحلوه رسیدم، چه اتفاقی افتاد؟ به یاد داری چگونه تیر هوایی زدم و مردم را شماتت کردم، آنگاه تو را گرفتند. آنها خیمه هایی را برپا می کردند که از دو طرف آن هوا در آن رخنه می کرد، به مردم گفتم ما پناهنده نیستیم، فراری هستیم و نه چیز دیگر. می جنگیم، می کشیم و کشته می شویم، اما پناهنده نیستیم. به مردم گفتم: صفت پناهنده شرم آور است، راه به سوی تمام روستاهای الجلیل باز است. ریشهات بلند و خودت هم کثیف بودی، این و صفت تو بود، گزارشی از رییس پلیس شهر صیدا، تفنگت را در دست داشتی و مانند دیوانه ها حرف می زدی. افسر لبنانی در گزارش خود نوشت که تو دیوانه هستی و تو را رها کرد. به گزارش نادرست او گوش دادی اما او قبل از اینکه دستور دهد پاسگاه را ترک کنی لب پایینش را گرید و به تو چشمک زد. آن روز فریاد زدی که زندان را بدون تفنگت ترک نمی کنی و آنها تو را به زور بیرون کردند. شب باز گشتی و تفنگت را پس گرفتی و سه تفنگ دیگر را نیز از پاسگاه برداشتی و با این تفنگها بود که شروع کردید.



الان نمی خواهم شروع کنم. می خواهم بگویم که فراری نمی خوابد. گفתי که چگونه چشم را بستنی و خوابیدی و بار دوم که چشم را باز کردی خطر را دیدی. چشم باز تو کجاست تا مرا ببیند؟

از تو پیشی گرفتم و چشمانت را باز کردم، سفیدی دیدم. ای خدا چقدر این سفیدی سفید است. می دانم مرا که در جستجوی هستم، دیدی. تمام سایه ات را در آن دو چشم سفید دیدم، آیا از مردی که با سایه اش در آن راههای دور راه می رفت به من خبر ندادی؟ در چشمان تو تصویر مردی را که نه زندگی می کند و نه می میرد، می بینم. چرا نمی میری؟ امیدوارم که نمیری، مرگ، نه، بعد از مرگ تو چه کنم، آیا پنهانی در بیمارستان بمانم، یا سفر کنم؟ مرگ مرا هراسان می کند، امیدوارم نمیری.

آیا غایب الزیتون، آن زن و آن سه مرد را فراموش کردی؟ گفתי آن زن تو را ترساند، «... از جنگ نترسیدم، اما آن زن، یا لطیف، باعث شد تا در زانوانم سستی و در صورتم لرزش احساس کنم... آن زن زیر درخت زیتون خوابیده بود، به او نزدیک شدم، او با موهای بلندش پوشیده شده بود. خم شدم و موها را کنار زدم، زن مرده ای را دیدم، موهای او کودکی را که روی او خوابیده بود پوشانده بود. در آن روز برای اولین بار مرگ را دیدم، به عقب برگشتم، سیگاری روشن کردم و زیر آفتاب نشستم. آنجا پشت یکی از صخره ها سه مرد تیر خورده را زیر آسمان دیدم.»

همراه آنها بودی و راهی برای فرار نداشتی، آن روز مسلسلهای اسرائیلی کسانی را که مخفیانه رفته بودند، درو می کرد، آنها هم مخفیانه رفته بودند، و تو باز گشتی. به من گفתי که یک هفته با خوردن زیتون زندگی کردی. آنها را می شکستی، در آب خیس می کردی و در حالی که تلخ بودند، می خوردی. «زیتون تلخ نیست، تلخی آن دهان و زبان را فرامی گیرد و تو را مجبور می کند که بعد از خوردن هر دانه، آب بنوشی.»

نتوانستی برای آنها قبر حفر کنی. با دستت حفر کردی چون تفنگت را در غاری که سه ساعت از دیر الاسد فاصله داشت، در زیر خاک پنهان کرده بودی. حفر کردی اما نه آن قبری که برای هر چهار نفر گنجایش داشته باشد. قبر کوچکی برای کودک کندی، اما تردید داشتی که آیا جدا

کردن کودک از مادرش درست است، بالاخره هیچ کس را دفن نکردی، شاخه های زیتون را شکستی و با آنها اجساد را پوشاندی؛ فرار گذاشتی تا با کلنگ برگردی و برای آنها قبر حفر کنی. اجساد را با شاخه های زیتون پوشاندی و راحت را به لبنان ادامه دادی. دفعات بعد که از آنجا به دیرالاسد رفتی، اثری از آنها نیافتی.

به من گفتی که مردگان صحبت می کنند. به صداهایشان در شب گوش می دادی و می ترسیدی. به من گفتی که چگونه با آنها زندگی کردی و اینکه چگونه صداهای مبهم آنان، تو را از خواب شب بازمی داشت. در روز هنگامی که آنها می خوابیدند تو چرت می زدی و شب از ترس آنها بیدار بودی.

نام آنها چه بود؟ گفتی در جیب آنها چیزی نبود که نشان دهنده نامشان و نام روستاهایشان باشد، آنها را آنطور که برایت خوشایند و شیرین بود نامیدی و شروع به صحبت با آنها کردی. نام آن طفل چه بود؟ او را چه نامیدی؟

الان من با تو هستم و این شب، برق قطع است، شمع در مقابل سایه تو می لرزد و تو چشمت را باز نمی کنی. چشمانت را باز کن و به من بگو، نام مرا فراموش کردی، من دکتر خلیل هستم، گفتی که من به ابراهیم، نخستین پسرت که مرده، شباهت دارم. در باره آن پسرت که مرده برایم بگو. پس چرا یک بار چشمت را باز نمی کنی و به من نگاه کنی؟ پدر! خسته شدم. الان تو را «پدر» می خوانم، هرگز تو را با نامت نخواندم. نام تو چیست؟

در اردوگاه تو را ابوسالم، در عین الزیتون ابوابراهیم، در مأموریت های دور ابوصالح، در باب الشمس یونس، در دیرالاسد آن مرد و در کرانه غربی عزالدین می گفتند. نامهای تو بسیار است و من نمی دانم تو را چه بخوانم.

نخستین باری که یکدیگر را ملاقات کردیم ابوسالم خوانده می شدی، اما مطمئن نیستم؛ من اولین مرتبه را به یاد ندارم، تو هم یادت نمی آید. یادت می آید، به من گفتی: در اردوگاه اشبال تنها بودم. مادرم به اردن رفته بود و مرا نزد مادر بزرگم گذاشته بود. نه ساله بودم، به یاد می آورم کاغذ سفیدی برایم گذاشته بود و روی آن چیزهایی را کنده بود که من نمی توانستم بخوانم. مادرم خواندن و نوشتن را نمی دانست، او را به صورت مبهم به یاد دارم، به یاد می آورم زنی ترسان مراد را آغوش می گرفت و باشک و تردید به مردم نگاه می کرد و می گفت آنها بزودی ما را می کشند همانطور که پدرت را کشند و من از چشمهایش می ترسیدم، در چشمانش چیز عمیقی وجود داشت که نمی توانستم به آن نگاه کنم. پدر! ترس در چشمهایم خوابد و در چشم

من آن زنی است که مادرم بود، ترس سردی را دیدم که از آن رهان نشدم مگر هنگامی که با چشمم شمس را ملاقات کردم.

می دانم که به من خواهی خندید، می گویی که من شمس را دوست نداشتم و از من می خواهی که تو را ابو سالم بخوانم، چون «سالم» از مرگ در امان می ماند و ما نباید بمیریم. تو نهیله را «ام سالم» نامیدی و درغار یا زیر درخت زیتون به او گفتی که نام پسر دوش را که در واقع اولین پسرش شد، برگزیند.

در حقیقت من دیگر واقعیت را نمی دانم، تو داستانت را برایم نگفتی، داستان با آن کلمات اندک اینطور بود. از تو خواستم که تمام آن را برایم بگویی و جرأت نداشتم که آن را از تو درخواست کنم. کلمه «جرأت نداشتم» دقیق نیست، بهتر است بگویم قدرت چنین درخواستی را نداشتم یا مناسبت آن را پیدا نکردم، اهمیت آن حکایت را درک نکردم، یا نفهمیدم. پدر! ماه کامل شد.

تو را پدر می خوانم حال آنکه پدرم نیستی. گفتی آرزویت این بود که سالم پزشک شود، اما اوضاع و احوال؛ حکومت نظامی؛ منع رفت و آمد و فقر....؛ بنابراین نتوانست درسش را به اتمام رساند، مکانیک شد و الان در دیرالاسد گاراژ دارد و به عبری و انگلیسی صحبت می کند. به من گفتی: دکتر! تو مانند پسر من هستی، تو را در نه سالگی ملاقات کردم و از تو خوشم آمد، از مسؤولان اردوگاه اشبال خواستم که نگهداری تو را به من بسپارند، تو پسر من شدی، تو از طرف والدین یتیم بودی و من از نظر فرزند. بیا و پسر من باش.

مرا صدا می کردی؛ پسر من، دکتر خلیل؛ همانطور که می دانی من دکتر نیستم، سه ماه تمرین در چنین کسی را دکنتر نمی کند. مرا به عنوان پزشک اردوگاه معین کردی و از من خواستی که نامم را چون فداییان تغییر دهم، اما من اسمم را تغییر ندادم، فداییان با کشتی های یونانی رفتند و کسی جز من و تو در آنجا باقی نماند. جنگ پایان یافت و من دیگر دکتر نیستم. بله، دکتر امجد مدیر بیمارستان الجلیل از من خواست تا به عنوان پرستار کار کنم. این معقول است؟ از پزشک تا پرستار، نه؛ اما تو به منزلم آمدی، مرا سرزنش کردی و از من خواستی فوراً به بیمارستان بپیوندم.

وقتی تعریف می کنی چشمانت را به سوی دورترین نقطه ای که چشمم می تواند ببیند، باز می کنی، کلام از چشمانت خارج و صدایت بلند می شود؛ من پاسخ نمی دهم. سرم را خم می کنم و پنهانی به چشمان باز تو که به آخرین حد فاصل زمین دوخته شده، نگاه می کنم.

در مدرسه جوانان، می‌ایستادی، کره زمین را می‌گرفتی، می‌چرخاندی و می‌چرخاندی، آنگاه آن رانگه می‌داشتی و انگشتت را حرکت می‌دادی و می‌گفتی: «این عکس، این سور و تا اینجا داشت ادامه دارد و آنجا روستاهای ناحیه است. آنجا عین الزیتون، آنجا دیرالاسد و آنجا بروه، آنجا غابسیه، آنجا کابری، آنجا ترشیحا و آنجا باب الشمس است. بچه‌ها! ما اهل عین الزیتون هستیم، عین الزیتون کوچک است و کوهها آن را دربر گرفته اند تا حمایتش کنند. عین الزیتون شیرین ترین روستاهاست اما آنها در ۱۹۴۸ آن را ویران کردند و بعد از اینکه خانه‌هایش را خراب کردند به زور گرفتند. ما آنجا را به طرف دیرالاسد ترک کردیم. اما من روستایی بنا کردم که هیچکس جایش را نمی‌داند. روستایی در صخره‌ها که خورشید به آن وارد می‌شود و در آن می‌خوابد». دکتر امجد گفت مطمئن نیست. او گفت، می‌گویم که تو صداها را می‌شنوی اما، ما نمی‌فهمیم. آیا صداها به درک و ضمیر آگاه تو وارد می‌شوند یا فقط صدا باقی می‌ماند؟

پزشک گفت که تو نمی‌بینی و من نپرسیدم معنی آن چیست. آیا بدان معناست که تو در سیاهی هستی و آیا سیاه رنگ است؟ یا بدان معناست که تو رنگها را نمی‌شناسی، نشناختن رنگها یعنی چه؟ آیا این ترکیب ترسناک میان سیاه و سفید را که خاکستری می‌نامیم، می‌بینی؟ یا چیست؟ رنگها را نمی‌بینی، یعنی در سیاهی نیستی، بلکه در جایی هستی که آن را نمی‌شناسیم. آیا از این چیزی که آن را نمی‌شناسی، هراس نداری؟

گفتی که از مرگ نمی‌ترسی و یک مرتبه بیشتر نترسیدی؛ وقتی با مردگان در جنگل زیتون زندگی کردی و گفتی انسان می‌میرد، چون می‌ترسد و ترس فرومایگی است.

آیا تو در این پستی و فرومایگی هستی؟ چه می‌بینی؟  
به من گفتی: یک عمل ریاضی است، می‌ترسیم چون در خیال زندگی می‌کنیم، زندگی یک خواب طولانی است، مردم از مرگ می‌ترسند، اما می‌بایست از چیزهایی که پیش از تولد بوده، می‌ترسیدند. آنها پیش از آنکه متولد شوند در تاریکی ابدی بودند؛ اما خیال، به ما آگاهی می‌دهد که شخص زنده، زندگی دیگران را به ارث می‌برد. به همین جهت تاریخ را اختراع کردند. من روشنفکر نیستم اما می‌دانم که تاریخ نیرنگی است تا انسان خیال کند که از ابتدا زنده بوده و جانشین مردگان است. و این خیال است. انسان ارث نمی‌برد، تاریخ نگاری نمی‌کند و هیچ چیز، زندگی او معبر میان دو مرگ است. من از مرگ دوم نمی‌ترسم زیرا از مرگ اول هم نترسیم.

باسخ دادم: اما تاریخ خیال نیست، اگر نه چرا؟

چرا چه؟

چرا جنگ می کنیم و می کشیم. آیا فلسطین سزاوار مرگ ما نیست. تو به من تاریخ آموختی اما الان می گویی که تاریخ نیرنگی است برای گریز از مرگ.

آن روز به من خندیدی و گفתי که پدرت آن شیخ نابینا اینطور صحبت می کرد و ما می بایست از آنها بیاوریم. نمی فهمم این بحث در یک جلسه تمام شد، ما بحث نمی کردیم بلکه تعریف می کردیم، جمله ات به پایان نمی رسید، از کلمه ای به کلمه دیگری پریدی، بدون توجه به علل و استنتاجات، می خندیدی، مانند کسی که از داخل منفجر شود، می خندیدی و من از خنده تو غافلگیر می شدم. مطمئن بودم که قهرمانان نمی خندند. تصاویر شهدا را که روی دیوارهای اردوگاه آویزان است می بینم، آنها نمی خندیدند، چهره هایشان درهم و محبوس است، گویی مرگ در درون آن حبس شده.

اما تو، اینطور نیستی. قهرمان بودی و به قهرمانان می خندیدی. چنینای کوچکی که در اطراف چشمانت افتاده، فضایی را در چشمها برای تبسم و لبخند قرار داده است. قهرمانی بودی که می خندیدی، با این همه با نظریات تو و پدرت در باره مرگ و تاریخ قانع نشدم.

پاسخ دادی آنچه سزاوار است تا به خاطر آن بمیریم، آن است که می خواهیم زندگی کنیم.

«من با آن و به خاطر آن زندگی کردم. فلسطین موضوعی نیست، زمین تغییر مکان نمی دهد. این زمین باقی می ماند، مسأله این نیست که سیطره از آن کیست، سیطره روی زمین خیال است. تا زمانی که نهایتاً انسان در زمین مدفون می شود، هیچکس روی زمین سیطره پیدا نمی کند. زمین بر همگان مسلط است و آنها را می گیرد. دوست من، من به خاطر تاریخ نمی جنگم، به خاطر زنی که دوستش داشتم جنگیدم».

هم اکنون نمی خواهم کلمات تو را باز گویم. کلمات تو ساده، شفاف و روان بودند. تعریف می کنی، گویا تعریف نمی کنی، من حکایت می کنم، گویا نمی کنم. اما به یاد می آورم تو از رایحه های خوش گفתי. جلوی بیمارستان می نشستیم و چای می نوشیدیم، بهار دروغین بود. در آن سال بهار در ماه فوریه شروع شد. خورشید فوریه زمستان را می شکافت و به زمین و شکوفه ها حقه می زد، شکوفه های زرد، سفید و قرمز با شرمساری در میان خرابه اردوگاه می شکفتند. آن روز به من یاد دادی که چگونه طبیعت را استنشاق کنم. فنجان چای را کنار گذاشتی، ایستادی و ششهایت را با هوا و رایحه پر کردی. هوا را در سینه ات نگه داشتی و چهره ات رو به قرمزی گذاشت. نشستی و جرعه ای چای نوشیدی و در باره زعفران، یاسمن، پیچ و گلهایی که در خشکی می رویند، صحبت کردی. گفתי که اینها چون فصلها هستند و در هر فصل رایحه ای جدید را به ششهای



ابیر خوری

تو می آورند. موهای سیاه بلندشان را پخش، و رایحه های شکوفه ها و علفها را می پراکنند. گفتمی که پیوسته با رایحه های جدید مسحور می شدی، گویا آن رایحه ها، زنان گوناگونی می شدند.

«پسرم، زن، پیوسته جدید و تازه است و رایحه اش تو را به سوی او هدایت می کند. زن رایحه جهان است و من در کنار او فراگرفتم که ریه ام را با رایحه زمین پر کنم.»

آن روز معنای آنچه را که درباره مرگش گفتمی فهمیدم. نهیله

نمرده زیرا رایحه او در سینه توست. اما ام حسن مرد. آیا می خواهی همراه من به سوگواری او برویم؟ هم اکنون همه، جز پسرش ناجی در منزل او هستند. همانطور که می دانی ناجی در آمریکا است، و من باید بروم، می خواهم جنازه او را بردارم، از هیچکس هم واهمه ندارم. امیدوارم بر خیزی، به سوگواری ام حسن می رویم، بعد پیش فرزندانم برمی گردی و نزد آنان می میری. برو، کنار آنان بمیر، همانطور که به ام حسن پیشنهاد دادی، مرا خلاص کن.

آیا ام حسن را به یاد می آوری؟

ام حسن در پزشکی استاد من بود. بله، استادم. در بیمارستان بودم که زنی با درد زایمان آمد؛ من پیش از این ندیده بودم که زنی وضع حمل کند. در چین به ما فقط پانسمان زخم و انجام کارهای ساده را آموخته بودند که اسمش طب میدانی بود. اما طب واقعی را فرانسویها آموختند.

آن زن پیش روی من به خود می پیچید و من از انجام هر کاری عاجز بودم، آنگاه به یاد ام حسن افتادم، در پی او فرستادم، آمد. شروع به کار کرد و همه چیز را به من آموخت، گویا پزشک است و به شاگردانش آموزش می دهد. از آن روز فراگرفتم و جرأت پیدا کردم که بچه ها را به دنیا آورم، اما فضل و برتری از آن اوست. مادر حسن تنها قابله قانونی در کویکات بود و او مدارکی انگلیسی داشت که این موضوع را تأیید می کرد.

من او را می بینم.

لگن روی سرش می گذارد و خم می شود تا اطفال را از این طرف و آن طرف در غابه الزیتون جمع کند. در حقیقت او فقط پسرش ناجی را برداشت. آن قصه را برایت گفتم، یادت نمی آید؟ در حال سفر داخل فلسطین بودند، بعد از رانده شدن از کویکات، در کشتزارها سرگردان شدند، اطراف دیر القاسی اقامت کردند، از آنجا هم رانده شدند، بنابراین به ترشیحا رفتند جایی که

هوایمهای اسرائیلی آمدند و آنجا را سوزاندند. آنها راه جنوب لبنان را در پیش گرفتند که نخستین منزلگاه آن، قانا بود. در آن راه زنی به اسم ساره خطیب، فرزندش را به دنیا آورد؛ ام حسن در کنار او بود، مردم می دویدند و بالای سرشان کوزه هایی حمل می کردند و ساره هم زیر درختی افتاده و از درد به خود می پیچید، ام حسن طفل را با آب گرم شستشو داد، با لباسی کهنه پیچید و به مادرش داد.

همه اهالی در آخرین سفرشان آنجا را ترک کردند. اهالی روستاهای الجلیل هجرت دسته جمعی خود به لبنان را «آخرین سفر» نامیدند، اما آن سفر، آخرین سفر نبود بلکه شروع در به دریاها بود، فقط خدای دانند که به کجای انجامد.

در آخرین سفر، ام حسن با لگن بالای سرش راه می رفت؛ چهار فرزند و همسرش، برادران او، همسران و فرزندانشان گرد او بودند؛ لباس کهنه ای را که زیر درخت زیتون افتاده بود، دید و دانست که همان لباس خودش است، لباسی که طفل ساره را در آن پیچیده بود. خم شد، طفل را بلند کرد، در لگن بالای سرش گذاشت و او را ناجی نامید. سینه های خشک خود را به او داد، آنگاه آرد مرطوب شده با آب به او خوراند. در روستای قانا یعنی نخستین منزلگاه، مادر آن طفل، گریان آمد و فرزندش را طلب کرد. ام حسن نپذیرفت اما نهایتاً وقتی دید که شیر از سینه هایش می تراود و لباسش را آغشته کرده، طفل را به مادرش داد. ام حسن گفت که او را ناجی نامیده و مادرش نباید نام او را تغییر دهد، ساره با تکان دادن سر، موافقت خود را نشان داد، طفل را گرفت، سینه اش را به او داد و گذشت.

ام حسن گفت: ناجی تنها پسر من است که باقی مانده، از آمریکا برایم چیزی می فرستد - خدا موفقش بدارد - در بهترین دانشگاه استاد شده، من هم برایش روغن زیتون می فرستم. او را می بینم که راه می رود، اطفال را جمع می کند و در لگن بالای سرش می گذارد. گویا مرا هم برداشته، گویا من ناجی هستم، مثل اینکه طعم آرد خیس هنوز در دهانم است. گویا من نمی دانم. به خدا قسم نمی دانم. ام حسن امروز صبح مُرد، باید بعد از نماز ظهر او را به خاک بسپاریم و تو خوابی، گویا معنای مرگ این زن و نسبتی را که با من، تو و اهل اردوگاه دارد، نمی فهمی.

ام حسن همه چیز را در باره فلسطین به من گفت. از او خواستم پیش از اینکه برای ملاقات برادرش به کویکات یا بقایای آنجا برود، به غابسیه برود و پارچه ای روی یکی از شاخه های درخت سدر که در نزدیکی مسجد است، بیندازد. به او گفتم که این نذر پدرم است و پدرم پیش از وفای نذرش مرد. او به مادرم وصیت کرد و مادرم هم پیش از رفتن به عمان به من سفارش کرد.



من نرفتم، جرأت هم نکردم از تو بخواهم، ترسیدم مرا و خرافات پدرم را مسخره کنی. از ام حسن خواستم تا در مسجد دو رکعت نماز بخواند، تکه ای پارچه سیاه روی درخت آویزان کند و برای من دو تا شمع روشن کند.

هنگامی که باز گشت، شاخه ای پر از پرتقال به من داد و گفت که به مسجد رفته و نماز گزارده است. «وقتی چهار پایان را در مسجد بگذارند آیا مسجد نجس می شود؟»

مادر حسن این سؤال را از خودش نپرسید، به مسجد غابسیه که گاوها آن را اشغال کرده بودند، وارد شد، آنها را بیرون کرد، وضو گرفت و نماز گزارد، آنگاه از مسجد خارج شد، نوار سیاهی را به درخت آویزان و دو شمع هم روشن کرد.

گفت که درخت پر از تکه های پارچه بود.

«نمی دانم پسر، روستای شما مهجور و راههایش ناپیدا است، خانه ها هم ویران نشده، اما نزدیک به ویرانی است. نمی دانم وقتی اهالی منازل هجرت می کنند، چرا خانه ها به این صورت در می آیند. خانه مهجور مثل زن مهجور است که روی خودش خم می شود و مرتب فرو می ریزد. در روستای شما اثری از حیات نیست، اما درخت سدر و مسجد هستند و پارچه ها شاخه ها را می پوشاند و شمعهای ذوب شده در نزدیکی درخت پخش شده اند.»

ام حسن گفت که وقتی در باره کوری شیخ عزیز ایوب و اینکه چگونه زیر درخت مرده به او گفتند، از درخت ترسید، اما وقتی به درخت نزدیک شد، احساس خشوع کرد، تعظیم نمود، گریست و شمعها را روشن کرد.

او گفت صدای برگهای روی شاخه ها را که پر از ارواح مردگان بودند، شنید. «ارواح مردگان روی درختان ساکنند»، گفت: «باید برگردیم و درختان را تکان دهیم تا ارواح فرو ریزند و در قبور آرام گیرند.»

یک دانه پرتقال از شاخه برداشتم تا طعم پرتقال فلسطین را بچشم، ام حسن فریاد زد که «این برای خوردن نیست، این فلسطین است». از خودم خجالت کشیدم و آن شاخه را روی دیوار سالن خانه ام آویزان کردم. وقتی برای ملاقاتم آمدی و آن شاخه متعفن را دیدی، فریاد زدی که: این چه بویی است؟ آن قصه را برایت تعریف کردم، دیدم که از خشم منفجر شدی.

به من گفתי: باید پرتقال را می خوردی.

«اما ام حسن مرا منع کرد و گفت که این مال وطن است.»

پاسخ دادی که «ام حسن یاوه گو است، باید پرتقال بخوری. وطن را باید خورد، نه آنکه رهایش

کنیم تا ما را بخورد. باید پر تقال فلسطین، فلسطین و الجلیل را بخوریم»  
 آن روز متوجه شدم که حق با توست اما شاخه پر تقال متعفن بود. شاخه را از روی دیوار برداشتی،  
 آن را از تو گرفتم و حیران ایستاده بودم، نمی دانستم با آن توده متعفن چه کنم.  
 از من پرسیدی: می خواهی چه کنی؟ گفتم که آن را خاک می کنم.  
 چرا دفن؟

دور نخواهم انداخت، چون مال وطن است. شاخه را از من گرفتی و در آشغال انداختی.  
 گفתי: مسخره است، این خرافات چیست که لایق پیرزنهاست، به جای اینکه سرزمینت را  
 روی دیوار آویزان کنی، دیوار را بشکن و برو. باید تمام پر تقالهای عالم را بخوریم و نترسیم، وطن  
 ما پر تقال نیست؛ وطن ما، ما هستیم.

اُم حسن هم اکنون منتظر ماست، با من نمی آیی؟ به تو نمی گویم هنگامی که الجلیل را زیارت  
 کرد، در کویکات چه کرد، من الان عجله دارم.  
 ای مرد بلند شو، به خدا قسم مرا خسته کردی، آن زن و مرد و همه مردم در خانه او هستند، گریه  
 دیوارهای بیمارستان را می شکافد و تو نمی شنوی.

نمی آیی؟ بسیار خوب، من به تنهایی می روم، اما به من بگو چرا اینگونه به نظر می آیی، مانند  
 طفل کوچکی که لای ملافه سفید قنடاق شده. سه ماه است تو را می بینم که کوچک می شوی،  
 ای خدا! فقط اگر می توانستی پیش از مرگ، خودت را ببینی! حرام است که ندانی چه چیز جریان  
 دارد، حرام است که ندانی انسان چگونه است، انسان نمی میرد بلکه به جایی که بوده، بر  
 می گردد. گمان می کردم شعرا دروغ می گویند که انسان به رحم زمین برمی گردد. نه، به خدا  
 قسم دروغ نمی گویند، انسان پیش از اینکه بمیرد به کودکی بازمی گردد. هیچکس نمی میرد  
 مگر اینکه کودک باشد. همه مرگها مرگ کودکانه است. کودکان در جستجوی رحم مادرانشان  
 هستند و خود را مانند جنین جمع می کنند، تو هم به کودکی بازگشتی و دور خودت جمع شدی  
 اما نمی بینی. اگر می دیدی!

صدایت را خوب نمی شنوم، چرا اینطور غرغر می کنی؟ چرا دست چپت را حرکت می دهی،  
 می خواهی در باره نهیله به تو بگویم. تو آن قصه را می دانی. نه، بعد از آن روز داستانش را به تو  
 نمی گویم. خودت را قهرمان قصه عشق می دانی؟ چرا قهرمانیهای دیگری را فراموش می کنی؟  
 یا شاید آنها قهرمانی نیستند. به من گفتی: «مردم اعتقاد دارند که جنگجویان قهرمانند، این صحیح  
 نیست، انسان می جنگد همانطور که تنفس می کند، همانطور که می خورد یا همانطور که به

توالت می رود، جنگ هیچ چیز نیست، کافی است که جنگ کنی تا جنگ کنی. قهرمانی چیز دیگری است، قهرمانی دارای وجود نیست، حتی شجاعت دارای ارزش نیست، شجاع، ترسو و ترسو، شجاع می شود، مهم... «و هنگام گفتن کلمه «مهم» متوقف شدی و کلام را کامل نکردی.

آن روز از تو پرسیدم که چه چیز مهم است. پاسخت را می دانم، نمی خواهم بار دیگر بشنوم. می خواهی که الان بگویم، نه، نمی گویم، امروز نه، امروز کار دارم. به من رحم کن، بلند شو و مرا راحت کن. لطفاً مرا راحت بگذار، خسته ام.

از همه چیز خسته شدم، از بیماری تو و قیافه غم انگیزت، از چهره چرخان و معلق آن طفل بالای گردنت و از نماز خواندن به خاطر تو.

می دانی که من نماز می خوانم؟

مادر بزرگم می گفت نماز آن است که کلماتمان را مانند سجاده روی زمین پهن کنیم و من کلماتم را پهن می کنم تا تو روی آن راه بروی.

پس چرا بلند نمی شوی؟ ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی